

مجموعه داستان های کوتاه فارسی



بنگ خام



ابوالفضل خدام

بنگ خام

مجموعه داستان‌های کوتاه فارسی

ابوالفضل خدام



انتشارات گیلگمیشان

تورنتو، کانادا، ۲۰۱۵

همه‌ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص ناشر است. این اثر مطابق قوانین بین‌المللی به ثبت رسیده است و هرگونه تکثیر و چاپ آن به استثنای نقل قول و به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع است.

بنگ خام
تعداد ۴۶ ص. مجموعه داستان‌های کوتاه فارسی
طرح جلد : سینا کیانی
کتابخانه ملی کانادا، شماره ثبت: ۹-۱۴-۹۲۷۹۴۸-۱-۹۷۸

بنگ خام

مجموعه داستان‌های کوتاه فارسی

ابوالفضل خدام

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴ - کانادا، نشر گیلگمیشان
ISBN: 978-1-927948-14-9

Gilgahmishaan Publishing
Gilgamishaaan-2015

درباره‌ی نویسنده؛

بیست و شش سال از روزی که با ضجه از واژن مادرم در دستان ماما قرار گرفتم، می‌گذرد. اه، چه سال‌های نکبتی. من در یک خانواده‌ی مذهبی بزرگ شدم. قرآن حرف اول می‌زد. رمان و داستان از نظر پدرم زاییده‌ی فکر انسانی بود و ابتر. اما من در سرم چیزی به نام عقل داشتم که فکر کنم و راهم را انتخاب کنم. مارکسیستم و بی‌خدا. در کانون ادبی دانشگاه چیزهایی نزدیک به شعر می‌گفتم تا با فیسبوک آشنا شدم. آنجا این امکان به من می‌داد تا متن‌هایی را به صورت نت بنویسم. از ۲۰۱۳ از میان آشوبی که در مغزم جریان داشت، نت‌هایی بیرون آوردم که این داستان‌هایی که می‌خوانید قسمتی از آنهاست.

همه هستی من

آیه تاریکی ست

فروغ

گفت: هیچ گل

•

پسر به همراه کیف آویزان به شانهاش و دوربین آویخته به گردنش و نگاهی هولناک به آسمان خودش را توی خیابانی می اندازد که او را از آپارتمانی دور می کند. ماشین بدنه‌ی سفید در برابر جنازه‌ی او ترمز می کشد. تا جایی که پسر از روبرو به ا - لاین خودرو مصلوب می شود و لخته‌ی خون باقی مانده در دهانش می ریزد بیرون... خودش را از آن وضعیت جمع می کند و به نگاه مرد پاسخ می دهد که با تکان دا دن سر از او می خواهد به داخل بیاید. با پشت دست، خون را روی لبهایش می کشد تا گونه‌ی سفیدش. با لبخندی هیستریک در را باز می کند و می افتد روی صندلی. مرد تمام امکانات ممکن آسایش را بر صندلیش تکمیل می کند. پسر با چشمان بسته در تابوت تکینش، آرام شده، نفس هایش کند می شود.

•

صدای موج ها و نور ضعیف خورشیدی که بر چشمان پسر افتاده آنها را از هم باز می کند. مرد در حاشیه‌ی ساحل در حال قدم زدن، موهاش را باد آشفته می کند. پسر افق را در دریا و هر دو را در قامت مرد، با ذهنش یک نقاشی آبستره می کند. یک سیگار از پاکت افتاده روبرویش، برمی دارد و همینطور که جیب هایش را برای پیدا کردن کبریت واریسی می کند از ماشین پیاده می شود. چند قدمی در ماسه ها پیش می رود... می ایستد... دستش را حلقه می کند و ناشیانه می خواهد بر باد غلبه کند. کبریت را به سویی پرت می کند. همانطور که سیگار از گوشه‌ی لبهاش آویزان است به سمت دریا قدم برمی دارد... و در موج های بلندی که از دور می آیند دست تکان می دهد.

دی شب

پسر دستش را برای پنهان کردن در موهایش برد. آنها را در چنگ گرفت و گوشه‌ی خیابان را تنها شد. برف نمی‌آمد و سرما با خشکی غیر قابل بخشش خودش را روی پوست صورت پسر می‌کشید. کسی از آنجا رد نمی‌شد. این را من می‌دانستم که سالها شبها در آن پنجره می‌نشستم. می‌دانستم که قرار است چه اتفاقی را مشاهده کنم. پسر دستش را از موهایش بیرون کشید و گونه‌هایش را آهسته مالید. این خیابان منتهی می‌شد به یک چهارراه که آن سه راه دیگر ختم می‌شد به جاهایی دیگر که بهتر از اینجا بود. این را من نمی‌دانستم اما پسر به خوبی می‌دانست. هردویمان از بهتر خسته شده بودیم. حالا در حین بیرون آوردن پاکت سیگار از جیب کیسه - کانگوری سویی شرتش دستش به کندی حرکت می‌کند و انگشتانش به سختی باز می‌شود. آوازی می‌خواند که سراسر جهازهای بلند طولانی دارد و خیلی شبیه به زوزه است. سیگار را بیرون آورده و کبریت را به مهارتی در خور خیابان‌های بی‌رحم آتش می‌زند. لحظه‌ای روشنی کوچکی روی صورتش و من گرمی چشمهایش را احساس می‌کنم در این خیابان هیچ کس در این ساعت نیست این را من می‌دانم اما او نمی‌داند. محتاط است و در عین حال با آرامشی سیگار را وارد ششهایش می‌کند. و از بینی بیرون می‌دهد که به صرافت می‌افتم. خم می‌شوم روی میز کنار پنجره و سیگار را همراه با فندک نقره‌ای از روی کتاب باز رها شده برمی‌دارم و با یک چرخش دست آن را روشن و می‌کشم و بیرون می‌دهم که دود غلیظی محاصره‌ام می‌کند. اشک چشمهام را حلقه می‌بندد. پسر سیگارش تمام می‌شود می‌افتد.

گرینویچ

کوپه‌ای از درجه‌ی یک، پسر کنار پنجره نگاه به بیرون... بیرون با شتابی به سرعت سیر در حرکت / شب؛ مرد با کروات و کفش روی تخت بالشتک کوچکی زیر سر روزنامه‌ی عصر نزدیک به صورتش در حال مطالعه سیگار می‌کشد.

یکبار برای همیشه

پنچر شده بود. ماشین روبروی مغازه ای که از روبرو شیشه یک آتلیه‌ی عکاسی بود. مرد از ماشین پیاده می‌شود. لباسهایش را از تن بیرون می‌آورد. بنزین را روی خودش و ماشین می‌ریزد. سیگار بر لبش را فندک می‌کشد. شعله می‌کشد.

آب تنی در کلمن

کیفش را با پشت پا به سویی پرتاب کرد و برای اینکه دنیا را نبیند روی تخت تنش را درازکش کرد و سرش را برد زیر بالش. سالها بود در آن خانه تنها بود و میرفت روزها در خیابان‌ها با سکوت قدم میزد و ویتترین‌هایی را که تلاششان برای بیان مفهوم زیبایی برای او بی معنا شده بود نگاه می‌کرد. با بستنی در دست و یک هدست غول پیکر بر گوشه‌اش. موهای آشفته‌اش به زیبایی زیر منحنی هدست جمع شده و از او تصویری را به رهگذر ارائه می‌داد که تو گویی لحظه‌ای در دنیایی دیگر قدم میزنی و اینجا آنجایی نیست که همین جاست بل جایی که پیشتر در قصه‌ها رمان شده است. زیبایی وصف ناپذیر چشم‌ها، گونه‌ها، لب‌ها و ابروها خیره‌کننده که نه بل میخکوب‌کننده بود که همانجا می‌ایستادی و فریادی میزدی آیا این سرنوشت من است؟ آیا این سرنوشت من است؟

بی‌شمار تلاش‌های ناکرد را از سر زیر بالش گذرانند. اشکی نیامد. برخاست و توی دستشویی آینه شد. هر حرکتی را پیش از آنکه آینه به او نشان دهد سریع‌تر به خودش نشان می‌داد. در پایان با لبخندی از دستشویی بیرون آمد و لخت برای خودش تدارکی از شام دید. خودش را در برابر ملکه الیزابت تصور کرد و با وقاری انگلیسی شروع به جویدن غذا کرد. تصویر روی گلوی او بسته و سپس فید اوت شد.

در خواب

جنازه‌ای چهارهزار سال بعد از خواب برمی‌خیزد می‌رود در دستشویی مسواک می‌زند و برای زندگی نطقی را غرا می‌کند. آنگاه خداوند لبخند می‌زند و جهان منفجر می‌شود.

چرا مرا فراموش کردی؟

مرد از روی پسر غلت می خورد. کمی به سقف خیره می شود. شرتش را همینطور که دراز کشیده روی تخت کنار پسر است می پوشد و به سمت حمام بلند می شود، حوله اش را از روی زمین برمی دارد می رود... پسر غلت می خورد چند ثانیه ای به سقف خیره می شود. سپس لبه ی تخت می نشیند. شرتش را از روی زمین برمی دارد. همینطور نشسته آن را می پوشد. به سمت حمام بلند می شود می رود.

حمام:

کاشی های آبی رنگ تیره با یک نوار آبی روشن که نقش ماهی روی آن است.

پسر لحظه ای می ایستد و به صدای آب گوش می دهد. مرد زیر دوش بدنش را دست می کشد. پسر به جلو می آید و رها می رود زیر آب مرد خودش را کنار می کشد. پسر دهانش را باز کرده و به سمت بالا نگاه می دارد. آب دهانش را پر کرده و به بیرون می ریزد. مرد کنار او می رود و دهانش را زیر چانه ی پسر می گیرد. آب از دهان پسر وارد دهان مرد می شود. مرد سرش را کمی بالا می آورد و لبه اش در لبه های پسر قفل می شود.

اتاق نشیمن:

یک میز کوچک شیشه ای با پایه های فلزی در وسط چیدمان یک مبلمان دو نفره قرار دارد.

25/sep

پسر دستش را از لبه‌ی تخت برمی‌دارد و می‌گذارد روی پیشانی عرق کرده‌اش. مرد می‌غلتد و ملافه‌ها را به دور خود جمع می‌کند. هر دو ارضا شده و ساعت ۵ را نشان می‌دهد. صبح است. برمی‌خیزد و با تنی برهنه روی صندلی روبروی آینه می‌نشیند. کمی خودش را (چهره‌اش)، شانه‌هاش و سینه‌اش را توی آینه نگاه می‌کند و سپس لبه‌اش را روی هم می‌گذارد و جمع می‌کند (دهانش باز بوده) به درون. و سپس باز می‌کند از هم و چهره‌ای جدی از خودش به آینه نشان می‌دهد. مرد شکل مومیایی را در پیچیدگی‌های سفید به دور خودش دارد. سرش بیرون و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. در اتاق باز است و از موقعیت پسر، آنسوی آپارتمان نمایان است. پسر با زاویه‌ای قائمه از بدنش بیرون آن‌سمت را نگاه می‌کند. لحظه‌ای درنگ، اتفاق می‌افتد. چانه‌ی هیچ یک از هر دو برای حرف زدن گرم نیست اما تن هاشان شعله‌ور است. این‌ها را می‌شود از حرکت برخیزی هر دو در یک آن و به هم پیوستن‌شان در وسط اتاق که همین الان اتفاق می‌افتد متوجه شد. گاهی کلمه‌ای لازم است اما آن کلمه چیست؟ همین حرکات و نگاه‌ها و برخوردها برای هر دوشان روشنی‌ست. روشنی شعله‌ای که آنها را کنار هم نگه می‌دارد. به هم پیوسته. روی تخت می‌افتند و صدای خفیفی از برخوردشان با تشک در اتاق می‌پیچد و سکوت. آرام بی‌صدا در نوازش یکدیگر به خواب می‌روند.

گلوله

پسر پله‌ها را سریع با دویدن می‌آید پایین و مرد آهسته در آسانسور سیگار می‌کشد... در باز می‌شود. طبقه‌ی همکف. پسر خودش را می‌اندازد در آغوش مرد و صدای بسته شدن در، در فضای نیمه تاریک و بی‌صدای پارکینگ چند مرتبه‌ای پخش می‌شود. یک ماشین مشکی همیشه آن گوشه از پارکینگ انتظار شب ول گشتی‌های هر دو را منتظر است. پسر دست می‌کند در کیف کولی‌اش و مشت مشت برگ‌های زرد-اخرایی درخت افرا را می‌ریزد جلوی قدم‌های مرد و صدای خش خش در می‌آورد و سپس سرش را دزدکی به این سمت و آن سمت می‌کند و ناگهان می‌افتد. مرد لبخندی می‌زند و آهسته دست‌هایش را به رسم تحسین به همدیگر می‌زند. پسر برمی‌خیزد و به سمت ماشین می‌دود. در باز نموده خم می‌شود شکل احترام به خود گرفته و انتظار می‌کشد. مرد قدم‌هایش را کمی تند می‌کند و هنوز به درب خودرو نرسیده که پسر از صندلی راننده می‌جهد توی ماشین و در پایین صندلی سمت خود توی زانوهایش جمع می‌کند خودش را و لبه‌اش را و هق هقی خفیف سر می‌دهد. مرد مضطرب از دلتنگی‌های پسر سریع ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آورد و صدای لغزیدن لاستیک چرخ‌ها در پارکینگ...

شب تمام می‌شود و صبح از تن همدیگر ناشتایی می‌گیرند با بوسه‌هایی که پسر پیشقدم شده و صدای ملج ملوچی را آواز داده است. تلوزیون به اختیار همیشگی خودش که ساعتی را تنظیم است روشن می‌شود و گوینده لبخند می‌زند و تاریخ را ابتدا اعلام می‌کند و سپس... پسر سیگاری از روی زمین برمی‌دارد و پاکت را پرت می‌کند به سمت دیوار. مرد او را رها می‌گذارد و می‌رود توی حمام. پسر بلند می‌شود با سیگار گوشه‌ی دهانش می‌رود توی آشپزخانه گشتی می‌زند. می‌افتد روی صندلی. سرش را ول می‌کند روی میز. سیگار می‌افتد. تلوزیون خاموش می‌شود. مرد می‌آید بیرون کنار او می‌نشیند و با انگشت نشانه سرش را می‌اندازد توی بغلش و پسر هق هق خفیفی سر می‌دهد... صدای زنگ بلند می‌شود پسر سریع خودش را از بغل مرد می‌آورد بیرون می‌پرد توی هوا و به سمت در می‌دود. در باز می‌شود. جنگ است. یک سرباز با اسلحه‌ی مشکی خود که سمت بازکننده‌ی در نشانه گرفته پای خود را بالا می‌برد و می‌زند در شکم پسر. او روی زمین می‌افتد. مرد کلت خود را از روی میز بر می‌دارد و میان دو ابروی سرباز را نشانه می‌رود. صدای گلوله به همراه خون پخش می‌شود در فضا... مستخدم آپارتمان جنازه را می‌کشد بیرون و در را می‌بندد پسر دستش را روی شکمش گرفته و بلند بلند می‌خندد. مرد لبه‌اش را روی هم می‌فشارد و آهسته می‌گریسد. پسر آهسته آهسته خنده‌هایش را آهسته می‌کند. از روی زمین بلند می‌شود می‌رود توی دستشویی شیر آب را باز می‌کند. آب را در دهانش می‌چرخاند

و سپس خالی می‌کند. خون آبه چرخ می‌زند و می‌رود پایین. شیر را می‌بندد. حوله را بر می‌دارد صورتش را خشک می‌کند و با لبخندی وارد اتاق می‌شود. مرد روی کاناپه نشسته و سیگاری دود می‌کند. مجله‌ای در دستش. پسر سیگاری از روی میز بر می‌دارد آتش می‌زند. دودش را همراه با سرفه‌ای بیرون می‌دهد و کنار مرد آرام می‌نشیند و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. کمی زمان به همین شکل می‌گذرد. پسر خم می‌شود خاکستر سیگار را در زیر سیگاری از سیگار می‌گیرد و آوازی زمزمه می‌کند. مرد ساعتش را از روی میز برمی‌دارد به مچ دستش می‌بندد. بلند می‌شود آماده می‌شود می‌رود بیرون. در بسته می‌شود و پسر توی آپارتمان تنها می‌شود. بی‌هیچ گزاره‌ای روز تمام می‌شود و شب.

رومئو

پسر به رختخوابی فکر کرد که پنج سال پیش در یک اتاق خواب ۵ متری برای او خاطره‌ای ساخته بود که ذهن این روزهایش گرم آن بود. لبخندی زد و بستنی را از روی میز برداشت و رفت کنار پنجره ایستاد و برف باران برف. زندگی توی تنهایی. آنهم بی هیچ دوستی پشت آن در بسته. نبودن هیچ نگاه انتظاری. پسر کارت بانک قهوه‌ای رنگش را از روی میز برداشت و کاسه‌ی بستنی را با صدایی دینگ رو میزرها کرد. کاسه چرخید از روی میز افتاد و پشت پای پسر که داشت می‌رفت شال و کلاهش را از آویز دم در بردارد، شکست. صدای شکستن. توی آینه خودش را برننداز کرد. موی از کلاه بیرون زده‌اش را که روی پیشانی پخش شده بود توی کلاه جا داد. برای آینه دست تکان داد. از چشمی در بیرون را نگاه کرد. مطمئن که شد کسی نیست در را باز و توی پله‌ها دوید.

انتهای پاییز بود و از لختی‌ها سردی بر تن می‌افتاد. آسمان خفه در ابرهای سیاه. و پسر قدم‌های کوچکش را روی شریان‌های سنگفرش‌هایی می‌گذاشت که دق دق او را به جلو می‌برد. در را باز و سلامی با سر به فروشنده داد. خریدش را ریخت توی ساک دستیش. کارت را به فروشنده داد. لاک ناخنش کنار لاک ناخن فروشنده قرار گرفت. لبخندی در صورت فروشنده زد. و منتظر ماند که فاکتورش به سرانجام برسد.

بیرون باران شروع به شتک زدن بر خیابان صدای رعد و برق از خودش می‌داد. پسر کلاه بارانیش را روی سر کشید و سرفدم شد تا از گودال‌های کوچک آب عبور کند.

پسر در را باز کرد. کیسه‌ی خریدش را روی زمین ولو کرد. کلاه و شال و بارانیش را به سویی انداخت. رفت توی اتاق خواب پنج ساعت خوابید.

تلوزیون با تنظیم همیشگی روی شبکه‌ی خبر روشن شد. هوا تاریک شده بود و نور تلوزیون از اتاق نشیمن می‌ریخت توی راهرو. پسر بلند شد لباسهایش را بیرون آورد رفت توی دستشویی توی آینه خیره شد. دست را دور لبهایش، چشمش و گونه‌هایش کشید. رفت زیر دوش. صدای آب، صدای خبر، صدای یک آواز فرانسوی از پسر و صدای سکوتِ آپارتمان.

از جیغ تا لبخند

به رضا مولانا و سپیدی چشمه‌هاش

به فریاد طفل در لحظه تولد گوش سپارید - به تشنج انسان محتضر در لحظه آخر بنگرید - و آنگاه به من بگویید آیا هدف از آنچه آغاز و پایانی این چنین دارد، می‌تواند لذت‌جویی باشد. (کی‌یر کگور)

پسر کفش‌هاش را بیرون آورد و برهنه بر روی سنگ فرش‌ها قدم زد. مرد پشت سر پسر هر برفی که روی شانه‌ی او می‌نشست با دست تکان می‌داد. پسر در حاشیه‌ی یک میدان ایستاد و دست‌های مرد را کشید سمت سینه‌اش. مرد چسبیده به پسر هرم نفس‌هایش را تکاند روی گردن پسر. پسر چرخید و لبهای مرد را آشامید. مرد سر پسر را بین دو دستانش حایل کرد و شکمش را به شکم پسر چسباند. دانه‌های آهسته‌ی برف در گودی چشم‌های پسر خیس می‌شد و شکل اشک از گوشه‌ی چشم‌هاش می‌رفت سمت موهاش. صدای ناله‌ی خفیفی از توی نفس‌های پسر بیرون زد. مرد یکی از دست‌هاش را پایین آورد و میان کشاله‌های پسر قرار داد و حرکتی خفیف را ادامه داد. صدای ناله‌ی پسر کمی سنگین شد و آوایی شد: آه.

خانه آنجاست که تو باشی لخت

پسر پله‌ها را دوید سمت پایین و رفت توی آپارتمانی که دلخواه هیچکس نبود جز خودش. در را باز کرد و بست. صدا در شش طبقه پیچید. شلوارش را به همراه شرتش کشید پایین و کیرش را گرفت توی دست، جلق زد. نفس‌هایش تند شد و خاطره‌ی تمام مردانی که با آنها خوابیده بود از چشمانش عبور کرد. به مرد سی چند ساله‌ای که دو پسر داشت و عصر بعد از اتمام کارش از توی شرکت به او زنگ می‌زد و با هم می‌رفتند توی هتل‌های اصفهان، غذای مدیترانه‌ای سفارش می‌دادند و می‌خندیدند به کس خوار جهان، آبش آمد نفسی عمیق کشید و با صدای هق هقی بلند پشتش کشیده شد به دیوار و به زانو نشست سپس سرش افتاد و پخش به خواب رفت.

در با صدای تبر بسته می شود

پسر لبخندش را از صورت مرد گرفت و روی زمین تف کرد. مرد به آرامی آمد جلو و گردن پسر را توی دستش گرفت و انگشتانش را به سمت هم نزدیک کرد. پسر بی تقلای رها شدن دست را به هم فروش می داد، تحمل می کرد تا خشم مرد تمام شود. پس از چند لحظه مرد با قدرتش پسر را به سمت زمین پرت کرد. پسر خورد به میز وسط اتاق و آرکوپال های گذاشته شده روی میز بهم ریخت و صدای ناله ی پسر را در خود خفه کرد. چند لحظه ای آرزوی مردن و سپس برخاست. پشت دستش را جلوی دماغش گرفت، خون قطره قطره می چکید. کوله اش را به سختی پشتش انداخت و به سمت بیرون رفت. مرد روی کاناپه افتاده و سیگار می کشید و او را دست می انداخت و فحش می داد. پسر نزدیک در رسیده، در را باز و پشت سرش بست. صدا در گوش مرد لرزیدن گرفت.

در انتظار گودو

در آهستگی افیون پسر غلت می خورد. شامه‌اش را به کناری انداخته و سرش را فرو می کند زیر پتو - پلنگه روی پتو درخشان زیر نور لامپ کم نور - صدای یک مآچه سگ در پس زمینه هوا گرگ و میش شام است.

یک چاله‌ی کنده شده میان اتاق، اجاق بساط تریاک پسر است. با یک کتری و قوری سیاه شده از سوختن و خاکسترهای چوب سوخته شده به دیواره آن اتاق کاهگلی است و سقف آن با چوب مسقف شده است. دیوارها دوده گرفته و به جای در اتاق یک پتوی کهنه آویز است. پسر سرش را از زیر پتو بیرون می آورد. با چشمانی نشئه به تنگستن لامپ نگاه می کند با پشت دست فینش را بالا می کشد. سیاهی دست ذغالینش نوک دماغش را سیاهی می اندازد. سرش به پایین می افتد - مثل یک تئاتر خیابانی - دستش را از پتو که حالا دورش پیچیده شده بیرون می آورد و بساط را تلقین می دهد. شعله از زیر خاکستر سر بر می آورد و گرما در صورت پسر می پاشد. از گوشی کنار دستش غمگین ترین آهنگ روی کره زمین را پلی می کند و بست را می چسباند نوک سنجاق و لول کاغذین را بر لبانش آویزان می کند و سیخ سرخ را می چسباند.

سراومد زمستون

پسر چهره‌اش را در هم کشید و گل‌های آفتاب گردان را زیر پا لگد کرد
 خورشید آوازی زرد را از پاییز نشانه می‌کرد
 پسر پاکت سیگارش را از جیب اورکتش بیرون آورد و دلش را دست کشید
 سیگار را دود نکرده پرت کرد سمت چوب
 آسمان برفش گرفته اما نمی‌آمد
 مرد خاطره‌ای دور گرفته بود
 پسر تنها تر از خدا بود
 رفت به سمت ماشینش [که یادگار مرد بود]
 صندلی را تنظیم تنش کرد
 حرکتش را به سمت جاده چرخاند
 موزیک را پلی کرد
 از داشبرد شیشه‌ی کوچکه الکلش را بیرون آورد
 ریخت در گلو
 سرگرم رانندگی
 جاده را به شب رساند
 شب را به سکوت
 گوشه‌ای زد به کنار
 کنار را روی صندلی دراز کشید
 کشیدن سیگار را از سر گرفت
 سر را در دست گرفت
 دست را بر چشم گرفت

گریست

سیگار را کشیده نکشیده، رانیدن را با سرعتی شفاف از سر گرفت

در دلش آوازیدن گرفت

آواز بر لبش رقصیدن گرفت

ترانه‌ای شوریدن گرفت

عشق در شیدایی گرفت

پسری نیمه برهنه در حاشیه‌ی جاده خیره به ماه

من می‌اندیشم پس هستم

پسر در تنهایی به تنهایی اندیشید. کجا بودند آنها. آن نوشته‌هایی که هر یک، یک سر آنها را نوشته بود تا شب را بیارامد، تا جهان را طی کند بیندازد توی سطل آشغال که ای آقا... هی... چرا تمام نمی‌شود. مگر یک گناه نخستین چقدر تاوان دارد. پسر سرش را از روی میز برداشت بلند کرد و چشم باد کرده‌اش از مشت دیشب که شبیه یک نان کپک زده شده بود به آرامی پرید و باز شد و به فعال سیاسی که چهار سال از جمهوری اسلامی کتک خورده بود اشاره کرد که، نه، اشاره‌اش را قورت داد در نسکافه‌ی روبرویش که بخار بلند می‌کرد و در چشمانش می‌زد. پسر در تنهایی به تنهایی اندیشید.

پسر در تنهایی به پیاده رو اندیشید. آن پیاده رو که نشسته بود کنارش دیگر سیگار نمی‌توانست بکشد. می‌خواست دیوانه شود نمی‌شد. می‌خواست جنون را به حدی برساند که دیگر نگویند پسر. تمام عابرین به او حسادت می‌کردند و حسادتشان را با عبور از کنار او به خوبی نشان می‌دادند. می‌خواست دست کند در شلوار کهنه‌ی زخمیش و آلت تناسلیش را ببرد بیندازد در جوب. نیروی انتظامی بلند بلند در بلندگویی که از جبهه برگشته بود فریاد می‌زد: ای لشکر صاحب زمان. پسر می‌خواست کیرش را بیاورد بیرون و پنج بار تمام طول خیابان ولی عصر را بشاشد به دیوارها. پسر در تنهایی به پیاده رو اندیشید.

پسر در تنهایی به دانشگاه اندیشید. واحد‌ها پاس نمی‌شد. هر چقدر دریپ می‌زد تمام استادها را، واحدها پاس نمی‌شد. در تمام پانل‌ها با خون نوشته شده بود دانشگاه زنده است اما دانشگاه مرده بود. حراست، بسیج، جامعه اسلامی، سه قطره خون را سیفون کشیده بودند یک آب هم روش... آنها نشسته بودند در انجمن، مارکس را از نگاه شریعتی می‌خواندند که در روزگار جهل، شعور خود جرم است. پسر سرش را به شیشه نهاده بود و نهاد رهبری هی می‌گوزید و هیچ کس خایه نمی‌کرد بگوید بیشعور. پسر در تنهایی به دانشگاه اندیشید.

پسر در تنهایی به اسلحه اندیشید. به یک انگشت که زده بود در استامپ و حالا منتظر بود شریان‌های سپاه را در نوردد. جا خوش کند در مغز نظام. منفجر شود، سرش را پخش کند توی هوا... کی لی لی لی لی لی لی. پسر در تنهایی به اسلحه اندیشید.

مرد مُرد

پسر پله ها را دوید بالا کلید را توی در چرخاند و در باز کرده را بست و پشت آن نشست. نفس‌هایش می‌زد تند تند و عرق از روی پیشانی‌اش می‌غلطید می‌رفت روی گردنش و در سینه‌اش گم می‌شد. شیشه‌ی جیبی الکلش را از اورکتش بیرون آورد و قلپ قلپ چند پیکه را از آن بالا رفت. سرش را توی دست گرفت و ناخن‌هایش را در شقیقه‌هایش فروش داد. به سمت زمین خم شد و پیشانی‌اش را محکم زد روی کفپوش اتاق. صدا در چهار دیوار پخش شد و در گوشش پیچید. گوشی تلفن همراهش را پرت کرد سمت دیوار و به تکه‌های پراکنده‌ی گوشی تلفنش خیره شد. سیم کارت روی در ظرف غذای دیشب که پر از روغن مصرف نشده بود افتاده بود. نفسش را توی سینه حبس کرد سپس قاه قاه خندید.

ختم

ماه در آسمان می‌درخشید. پسر کیرش را گذاشت در شرتش و دکمه‌های شلووار جینش را محکم به هم بست و سوار ماشین شده سیگارش را از پشت گوشش برداشت و فندق سرخ شده را گذاشت به سر سیگار و پک زد و سپس دود را بیرون داد در فضای ماشین. دختر سرفه‌ای خفیف زد و شیشه را کمی پایین داد و سرش را به پنجره نزدیک کرد و چند پاف تنفسی اسپری کرد در دهانش. بوی اسپرم‌های پسر در هوای قبرستان پیچیده بود. دختر لحظه‌ای درنگ کرد سپس ماشین را روشن کرده و تایرها را چرخاند سمت جاده‌ها.

PM2:4

انگشتش را به دهان گرفت و مکید. گوجه‌ها با قرمزی و تازگی‌ای که داشتند زیر نور پرطنین آشپزخانه خوشگل نشان می‌دادند. کارد را گذاشت روی تخته و به سمت کشوها چرخید. یک چسب زخم از کشوی اول بیرون آورد و گذاشت روی سینی ظرفشویی. دستش را زیر آب گرفت و چند ثانیه‌ای چشمش را بست، سریع باز کرد و دستش را با حوله‌ی آویزان از دیوار خشک و چسب را از پاکت بیرون آورد و به دور انگشتش پیچید. گوجه‌ها را همانطور رها کرد و آمد روی کاناپه دراز کشید. تلوزیون را زد، صدای اخبار در فضای آپارتمان پخش شد. سریع چند کانالی عوض نمود سپس خاموش کرد. هوا ابری بود. رفت در تراس سیگاری روشناند. دستش را زیر بغلش زد. به پایین و عبور و مرور آدمها خیره شد. سپس هولناکی به قلبش هجوم آورد. دود سیگار در گلوش تپید و سرفه کنان به درون اتاق آمد. دستبندش را از دور مچش باز کرد. نشست روی زمین. صورتش را میان دو دستش گرفت. گریست. شانهاش لرزید. تلفن زنگ خورد، رفت روی پیغام گیر... آن طرف خطی گوشی را گذاشت. رفت در حمام و لباس‌هاش را یکی یکی به آرامی از تنش بیرون آورد. چند لحظه‌ای به خودش در آینه خیره شد، با دست پوست تنش را کشید و رها کرد. از حمام آمد بیرون و رفت در اتاق خواب. در کشوها جستجو کرد. یک تیغ کوچک جراحی. آمد در حمام و روبروی آینه، با نظم یک نقاشی، خطوط را بر تنش کشید.

ستاره

پسر دستش را از کفشش بیرون آورد و سنگ‌ریزه‌ای که زیر پایش می‌زد را پرتاب کرد روی ماسه‌ها. دختر دست را میان گره‌ی روسری‌اش انداخت و کشید. روسری افتاد روی ماسه‌ها. پسر پاچه‌اش را چند قسمتی بالا زد. بر ساحل کمی دوید. ایستاد و به دختر نگاه کرد. دختر سرش را برده بود میان رانه‌اش نشسته بود روی تخته سنگی. ماه در آسمان می‌درخشید. صدای موج‌ها. پسر چند قدم دویده را برگشت. هر دو سوار ماشین شده رو به دریا نشستند. دختر سیگار پسر را از بین دو صندلی زیره دنده برداشت و آن را روشن نمود. سرفه‌ای زد و آن را دست پسر داد. پسر با چشمان بسته سیگار را گرفت و بر لب گذاشت. خسته پرسید: تو تنها نیستی؟ دختر جوابش را در نگاه به روبرو و مد دریا قورت داد. چشم‌های هر دو از اشک می‌لرزید، قطره می‌شد و می‌چکید.

کتان

پسر لبه‌اش را روی هم فشار داد و صدای گوزیدن بیرون دارد. دختر خندید و با پشت دست اشک از چشمانش گرفت. پسر شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد و سیگار را پرت کرد بیرون و به دریا خیره شد. دختر گفت: بریم؟ پسر سرش را چرخاند و به روی دختر گفت: بریم. پسر دو دستش را به هم فشارد و برد بین رانه‌اش و سرش را روی زانوهاش خم کرد و به خود لرزید. دختر شیشه‌ی سمت پسر را بالا داد. ماشین را روشن کرد. به سمت عقب ماشین را حرکت داد. و چرخیده در صدای شب، محوی را نثار جاده‌ی پشت سر کرد.

بیچاره لیلا

مرد به خواب پسر می‌آید. پسر روی لبخندهای مرد آوازی می‌خواند. می‌رقصد. درد در ران‌های پسر می‌دود می‌رود بالا. منقبض می‌کند ماهیچه‌های شکمش را، انقباض می‌رسد به پرده‌ی دیافراگم. نفس تنگ می‌شود. عرق روی پیشانی پسر می‌افتد. سر به این سو و آن سو می‌جهد. از خواب می‌پرد. دستش را می‌برد سمت گوشی کنار رخت‌خوابش، ساعت را خیره می‌شود. نور ضعیفی از پنجره به درون اتاق ریخته. سایه‌ی دختر در طول اتاق کش آمده. دختر ایستاده. رو به پنجره پشت به پسر. صدای ساعت روی دیوار تیک‌تاک می‌کند. دختر برمی‌گردد و پسر را نگاه می‌کند. پسر سینه‌اش را در چنگ گرفته سراسیمه است. دختر می‌رود سمت میز تحریر، گوشه‌ی اتاق و بُرس را از روی میز برمی‌دارد. می‌آید سمت پسر، می‌دهد دست او. پسر موهایش را بُرس می‌کشد. بُرس از دستش می‌افتد. خیره می‌شود به پنجره. در قاب پنجره درخت لخت نارون در سکوت شب می‌درخشد. چشمش را می‌بندد. نفس عمیق می‌کشد. برف باریدن می‌گیرد.

آئین سپیده‌دمان

پسر دستش را روی بخیه‌های پوشیده‌ی روی پوست دختر می‌کشد... خاطرهای مجسم می‌شود در ذهن هر دو... دختر خودش را می‌کشد سمت دیوار پشتش را تکیه می‌دهد به آن. نفسش تند می‌شود. می‌نشیند روی زانوهایش مچاله می‌شود در خودش. پسر به سمت رخت‌خوابش برمی‌گردد. زانوهایش را جمع می‌کند در دلش. ضربان قلبش شورش می‌کند و خون را پخش می‌کند در تنش و استرس بر پسر غلبه می‌کند... بیرون برف از پشت پنجره دانه‌های سفیدش را می‌رقصاند در هوا آهسته می‌نشیند بر زمین. نور کم‌رنگی از آباژور روی میز، اتاق را روشن نگه داشته است. لحظه‌ای می‌گذرد و آرامش باز می‌گردد به قلب هر دو... دیوار نقاشی‌ای تابلو شده را به خود آویزان است و خورشیدی که در سمت چپ تابلو در قسمت میانی قرار گرفته است با رنگ‌هایی از سفید قرمز نارنجی در آسمانی آبی تیره جای خودش را را افسرده شده است. در زمانی که نور افق را پرتاب می‌کند بر شب و سپیده در حال دمیدن است... پسر از گوشه‌ی پتو نگاهش خیره شده به خورشید خنده‌ای می‌زند و سکوت صدای خودش را می‌شکند و فضا ملتهب می‌شود... دختر روی پاشنه‌ی پای راست در حال برخیزیدن چرخشی می‌کند و چرخان در وسط اتاق رقصی را بر پیکر تراشیده‌ی خود می‌اندازد و پسر غلت می‌خورد سمت دیوار پشت سرش و نگاهش را خیره می‌شود به دیوار... دختر می‌رقصد. پسر می‌خندد.

ابرو

پسر دستش را گذاشت روی میز و گفت: خانم شما همین طوری که چشمانتان می گوید مرا می بینید؟ دختر روی صندلی جا به جا شد و گفت: من من . پسر برخاست و رفت توی دستشویی شرتش را پایین کشید و در سینک دستشویی شاشید و در آینه به خود لبخند زد . شلوارش را داد بالا و همین طور که سوت میزد بیرون آمد. با اشاره ی دست یک مشروب در لیوان های تیره برای هردویشان سرو کرد و سپس روبروی دختر نشست. دختر از کیفش لاک ناخنش را بیرون آورده بود و همانطور که یک نقاش ایتالیایی قلم مو را در دست می گیرد تا مونالیزایی خلق کند لاک را به ناخن هایش زد. پسر رویش را برگردانده و آهسته گفت : تهوع آور است. دختر خندیده گفت: ابروهاتو خوشکل برداشتی.

شب

پسر رفت گوشه‌ی پنجره و خنده شده به سمت دختر دوید. دختر در را باز کرد و به بیرون دوید. پله‌های آپارتمان تاریک را می‌دویدند و خنده خنده به پایین می‌رسیدند. دختر به پارکینگ که رسید پایش را روی زمین زد و گفت: اولاً... پسر گفت: خانم! همیشه محترمن. دختر گفت: مزه نریز. پسر کلید ماشین را از جیبش بیرون آورد و گفت: حالا کی اولاً؟ دختر گفت: لاشی. پسر گفت: من ماشین بلد نیستم. دختر گفت: اسم خودتم گذاشتی پسر. پسر گفت: لاشی و کلید را پرت کرد سمت دختر. دختر با دست راستش آن را در هوا قاپید. صدای باز شدن قفل درهای ماشین و نور چراغ‌ها. ماشین یک مشکی شاسی بلند است. دختر کفش‌های بند کشیده‌اش را از روی زمین برداشت و در ماشین گذاشت. پسر سوار شد. کمر بند ایمنی را به تنش کشید. ماشین روشن شد. پارکینگ را با صداهای خریچ لاستیک‌ها با زمین بیرون شد.

مجسمه آزادی

پسر دستش را از روی لبه‌اش برداشت و تف کرد به روبرو. آب دهانش به شیشه خورد و کش آمد. دختر بی‌آنکه بخواهد زبانش را کشید روی پنجره و آب دهان پسر را قورت داد.

ساعت بوقت تهران

پسر دستش را گذاشت روی گلوی دختر فشار داد. خون از کنار ناخن‌های پسر بیرون زد. دختر بی‌تقلا آسمان را نگاه کرد. پشت دختر به درخت چسبیده و او را ایستاده نگه داشته. کویر تفت هو هو می‌کند و ماسه‌ها را به دور پای پسر می‌کشد.

اعدام

پسر در پیاده‌رو به عقب برگشت و نگاه خیره‌اش را به انتهای خیابان دوخت. زمستان بود. درختان درهم بی‌برگ. صدای سکوت. رفت توی جوب خم شد، سپس خوابید. سینه‌اش سردی زمین را می‌مکید. هیچ‌کس آن موقع شب آنجا نبود. آن موقع سال. دختر در تقارن با پسر آن سوی خیابان نشسته بر زمین سیگار می‌کشید. لبخند نمی‌زد. نمی‌گریست. می‌نگریست. انتهای خیابان را خیره.

تابستان ۱۹۸۴

پسر دستش را از روی تخم‌هایش برداشت و تف کرد توی آینه. آینه شکست و صدای رقصیدن ذرات آینه در هوا سمفونی طلایی‌ای را نواخت. دختر برخواست و در هوا رقصید. سیگار از دست پسر افتاد و کف اتاق شعله کشید. شعله‌ها زبانه کشید و تا زانوهای پسر بالا آمد. موهای پسر به سمت آسمان رفت.

Dove

پسر از پله ها بالا آمد و خودش را از پنجره دید که در طبقه‌ی شش یک آپارتمان با نمای فلزی بالا می‌آید. دختر در ماشین نشسته و موزیک هدستش را با حرکات سر پلی می‌داد. پسر یک سیگار از جیبش بیرون آورد و بدون اینکه آتش بزند پشت گوش خود گذاشت. دختر در ماشین روی صندلی جم جم می‌خورد. پسر کتاب را گذاشت در آسانسور و دکمه‌ی طبقه‌ی پارکینگ را زد و بیرون آمد. دختر از ماشین با جم جم پیاده شد و سمت آسانسور رفت. پسر زنگ یک آپارتمان که عکس یک زوج خوشبخت میان حلقه‌ی گل داشت زد. دینگ دانگ. و پله ها را به سمت پایین دوید. دختر خم شد و دستش را آماده دریافت کتاب قرار داد. پسر موهایش در هوا می‌پرید و صدای قدم‌هایش بر پله‌ها درخشش سرخوشی را فریاد می‌زد. در باز شد. خانم گفت: طبقه‌ی همکف. دختر دستش را مثل چنگک یک جرثقیل کوچک بر کتاب زد و آن را مشتمت کرد در دستش. پسر آمد به طبقه‌ی همکف رسیده دختر خم دیده... دستش را بر کپل‌های دختر زد. دختر گفت: اووه. ایستاد و در صورت پسر خندید. پسر رفت توی بغلش و یک بوسه از لب‌هایش گرفت. دختر خندید. صدا پیچید در تنهایی خشک آپارتمان.

خایه

پسر تقلاى روشن کردن یک سیگار را به جان خرید و از میان بساط به هم خورده‌ی تریاک از رقص بی‌اختیار دختر از سر شب تا پاسی از صبح در مستی پیچیده‌ی خود، خودش را بیرون کشید و رفت توی دستشویی چند سرفه‌ای عمیق و سنگین زد. خلط افتاد توی سینک. آب را باز کرد. چرخیده پایین رفت در فاضلاب. صدای آب. بیرون آمد و سیگار را از روی میز برداشت و با فندک نقره‌ای خود آتش زد. دختر گوشه‌ای افتاده صدای خس خس نفس‌هایش زنده بودن را اعلام می‌کرد. پسر رفت توی خودش. و برای دختر آروزی سلامتی کرد. دختر گفت: نخند. برخواست و سیگار را از دست پسر قاپید و رفت توی دستشویی بالا آورد.

نگاه

پسر آرایش سردش را در آینه از صورتش پاک کرد و رفت رو به پنجره سیگار کشید .

دریا نیز می میرد

پسر می افتد روی زمین و زمین را چنگ می زند. دستش را می برد سمت آسمان، هوار می کشد. چشم هایش را می بندد می رود عقب. عرض اتاق را با شتاب طی می کند. خودش را می زند توی شیشه ی پنجره. صدای شکستن می افتد.

لذبین‌های فرانسوی قبل از بن‌ژوگ می‌گوزند

پسر لبخندش را روی نقشه جغرافیایی انداخت. چشم‌هایش را بست. آوازی عربی خواند. سوزناک و حزین. چهره‌اش را درهم کشید. تف کرد. آب دهانش به‌همراه خلطی زرد افتاد روی فلسطین. شب روی آسمان جاده شد. تاریک. اشک‌هایش قطره شد. از روی گونه‌های سفیدش لیز خورد. افتاد در دریای سرخ...

مرگ بر آمریکا

پسر لابه‌لای ملافه‌های سپید روی تخت‌خواب دونفره‌ای خواب رفته بود. انگشتش لای کتاب و عینک هنوز بر چشمانش بود. لامپ روشن. اتاق ساکت. آرامش حکم‌فرما. امنیت پابرجا. بی هیچ خیالی. تنها.

شکفته باغ کهکشان

پسر دستهایش را در سیمان زد و سرعت نور را دوید. همه چیز در ازدحام خودش پشت سرش به هم می‌پیچید و در هم فرو می‌رفت. مرد در کنار چارراه با ماشین مشکی شاسی بلند همیشگی خودش ظاهر شد. از پس عینک دودی مشکی رنگ که خیلی به او می‌آمد لبخند زند و پسر را به‌سوی خود خواند. پسر از دیدن مرد اشکهایش شوق شد. هق هقش خنده شد. خنده‌اش روی صورت ماند. سوار شد، در مه صبح ناپیدا شدند.

خانه سیاه است

پسر دستش را از روی چشم‌های مرد برداشت و خندید. قهقهه‌ای که دنیا را می‌لرزاند از دلی پاک و ساده برمی‌خیزد، آن‌هم در ساعتی که تمام ساحتهای را در خود فرو برده است و می‌خرامد بی‌هیچ باوری...

امید

پسر رویش را از روبرو به پشت سر چرخاند و کیلومترها برگ نارنجی ارغوانی شده پشت سر گذشته را نگاه کرد. نمی دانست کجاست. چقدر می تواند با پاهایش جلوی رویش را نقب بزند. از همه گذشته اش یک جفت کفش رنگارنگ... همچنان به حرکت خود ادامه می داد. روی یک درخت به خطی شکسته با ناخن هایش نوشت هیچ. پوست درخت کلفت بود و ناخن های او ظریف. خون بیرون زد.

...

پسر دستش را روی گونه‌هایش گذاشت و موهایش ریخته شد پشت سر. سرش سوی آسمان. هوا آفتابی با چند تکه ابر کوتاه و تپل که سایه‌های مهربانی داشتند. پسر دستش را از روی گونه‌هاش برداشت انداخت پایین سرش و رفت.

ایستگاه طالقانی

پسر لبخندش را می‌جود تف می‌کند توی جوب. هیچ انگاره‌ای جواب او را نمی‌دهد. افسرده و لرزان سوار تاکسی می‌شود و می‌گوید: مترو. راننده نگران حالش می‌شود اما چیزی نمی‌گوید تا چرتی که پسر را ربوده است به هم نخورد. تاکسی را که پیاده می‌شود بیچاره‌تر از قبل در تنهایی عظیمی فرو می‌رود. پله‌ها را کنار ده‌ها نفر که کنار او به پایین سراریز می‌شوند قدم برمی‌دارد. کارت اعتباری را بیرون می‌آورد از جیب چپ شلوار قرمزش و همانطور مثل قبل با جمعیت هل داده می‌شود در روزمرگی.

سه‌شنبه

پسر لبهای بلورینش را روی هم کشید و از لای انگشتهایی که به صورت گرفته بود بیرون را تماشا می‌کرد... ماشین‌ها با سرعت از روبرویش می‌گذشتند. کنار اتوبان ایستاده بود و دلش آرزوی مسافرت داشت. اما به کجا؟ نمی‌دانست! افسردگی کام جاننش را گرفته بود و او را در برهه‌ای از زمان قفل کرده بود.

شروع زمستان

سرمای دستانش را در پتو پیچید و به دانه‌های برف که از پشت پنجره می‌ریخت خیره شد. لبهای سردش را بهم کشید و با یک رژ مشکی لبهایش را تیره کرد، آرایشی نه چندان غلیظ. آنقدر که به صورت او جانی تازه ببخشد. روی تخت بالا و پایین شد روبروی آینه رقصید. فکرش را خالی کرد. منتظر ماند تا زنگ در به صدا در بیاید. زنگ در نواخت و یکبار دیگر در آینه به خود نگاه کرد. سپس به سمت در رفت و در را باز کرد. سلامی آهسته به پسر داد. او را بوسید و بغل کرد. برف را از روی شانه‌هاش پاک کرد. و گل را از دست او گرفت. هر دو به سمت اتاق نشیمن رفتند. پسر یک استکان شراب برای پسر ریخت. کمی گرم شدند. سپس هر دو بلند شدند و به اتاق خواب رفتند. چراغ را روشن نکردند و در کنار هم روی دشبک آرام گرفتند. بیرون آهسته برف می‌بارید.

بهار

پسر دستان سردش را از جیب اورکتش درآورد و لبخندی زد، پسر دیگر افتاد توی بغلش و او را بوسید جوری که گرمای لبهایش روی گونه‌های سرد پسر اتفاقی جالب بود. آهسته باران می‌بارید. گرمای لب‌های پسر از گونه‌های پسر گذشت و تنش را گرم کرد. آن دو زیر باران عشق بازی می‌کردند و هیچ خیالشان نبود. سپس به خانه رفتند و هر دو با لباسهایشان زیر دوش آب گرم رفتند. پسر موهای پسر دیگر را در دست گرفته بود و آواز می‌خواند. شاد بودند و هیچ خیالشان نبود.

چند پارامتر عشق

پسر خندید و افسانه بافت برای شوهر ایده‌آلش، شوهر خنداننش، خوشگلش، کم حرفش، پایه‌ی حشیش‌های همینطور تا صبح یواشکی‌اش.